

... لوسیندا به شوخی ملامتش می کند « اورانیا واقعا خردم کردی. آخر تو چرا باید ناراضی باشی؟ اصلا حق نداری. این که می گویند عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، درست در مورد تو صدق می کند. در بهترین دانشگاه درس خواندی و توی کارت موفق شدی. مردی هم داری که خوشبخت می کند و توی کارها هم دخالت نمی کند...»

اورانیا دستی به بازویش می کشد و سرش را تکان می دهد. طوطی ساکت است و گوش می دهد. «لوسیندا، به ات دروغ گفتم. من با هیچ مردی دوست نیستم.» «لبخندی زورکی می زند، صدایش هنوز می لرزد.» «هیچ وقت نبودم و نخواهم بود. لوسیندینا دلت می خواهد همه چیز را بدانی؟ از آن وقت به بعد دست هیچ مردی به من نخورده. تنها مرد زندگی من ترخیو بود. راست می گویم. هر وقت مردی به ام نزدیک می شود و به ام مثل یک زن نگاه می کند، حالم به هم می خورد. ترس برم می دارد. دلم می خواهد بمیرد، دلم می خواهد بکشمش. توضیحش مشکل است. من درس خوانده ام، کار می کنم، پول خوبی می گیرم. اما پوک پوکم و هنوز می ترسم. مثل آن آدم های پیر نیویورک که تمام روز توی پارک می نشینند و به جلوشان زل می زنند. فقط کار و کار و کار، تا وقتی خسته بشوم. هیچ دلیلی ندارد که به من حسادت بکنی، مطمئن باش. من به همه شما حسودیم می شود. آره، آره، می دانم مشکلاتی دارید، روزگارتان سخت است، خسته و نا امید هستید. اما شما هرچه باشد خانواده دارید، شوهر دارید، بچه دارید، کس و کار دارید، مملکت دارید. این چیزها زندگی تان را پر می کند. اما پاپا و عالی جناب من را تبدیل به یک صحرای خشک کردند.»

عمه آدلینا که جلو اشکش را گرفته می گوید «آن وقت روزگار دیگری بود، اورانیتای عزیز. باید پدرت را ببخشی. آگوستین درمانده شده بود. ممکن بود بیندازندش به زندان، ای بسا که می کشندش. قصه اذیت تو را نداشت. شاید فکر می کرد این تنها راه نجات توست. این جور چیزها پیش می آید، هرچند کسی امروز کسی ازشان سر در نمی آرد. زندگی توی این مملکت این جور بود. اورانیتا، آگوستین تو را بیشتر از هر کسی توی دنیا دوست داشت.»

از پشت پنجره مشرف به باغچه، ستاره ها در شب آرام دومینیکن چشمک می زنند. واقعا روزگار دیگری بود؟ موج موج هوای گرم گاه به گاه به اتاق می وزد، پرده ها و گل های گلدانی را که میان تندیس قدیس ها و عکس های خانوادگی گذاشته اند، تکان می دهد. اورانیتا پیش خود فکر می کند «بود و نبود. هنوز چیزی از آن روزگار توی هوا هست...»

برگرفته از کتاب "سوربز *Feast of the Goat* نوشته ماریو وارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری، نشر علم، ۱۳۸۸